

7. ترازو همیشه به کاره

یه اسب سواری داشت می رفت رسید به یه چشمه ای. اومد پایین و آبی خورد و به صورتش زد و همیونشو^۱ واکرد گذاشت رو زمین. (آخه قدیما پولو^۲ تو همیون می کردن و حمل می کردن، اسکناس نبود که یه میلیونشو بذاری جیبتو بری. آره، پول سنگین بود.) آره، همیونشو واکرد اونجا گذاشت و آبشو خورد و یادش رفت همیونو ببره. سوار شد و رفت. یه جریده ای^۳ اومد رفت سر چشمه آب بخوره دید یه همیون پول اون لکه^۴ هه. همیون پولو بست به کمرش و آبشو خورد و رفت. یکی دیگه یه بُره^۵ بز داشت اومد سر چشمه آب بده. خودش رفت اونجا گرفت خوابید. بعد یه دو تا بز دوخت^۶ و می خواست نون ریزه کنه بخوره، دید یه سواری داره می آد. سواره یادش اومد که همیون پولشه جا گذاشته. هی کرد^۷. هی کرد و اومد دید یه بچه ای اونجا یه صد تایی بز و گوسفند داره و اونجا داره شیر می دوشه می خواد بخوره. سواره گفت: «همیون پول منه بده.» پسره گفت: من همیون پول ندارم.» گفت: «من سر این چشمه همیونو جا گذاشتم و به غیر تو هیچکی نیومده. یا بده یا می کشمت.» پسره گفت: «ندیدم.» سواره زد کُشتش. حضرت موسی گفت: «خدایا، همیون پولو خب اون برد، پس چرا این اومد اینه کشت؟»

^۱ همیانش را

^۲ پول را

^۳ پیاده ای

^۴ آنجا

^۵ گله

^۶ دوشید

^۷ به سرعت تاخت

گفت: «به یگانگی خودم، پدر این، پدر اونو کشته بود. پدر اونم صد تومن از پدر این طلبکار بود. اونم به صد تومن پول باباش رسید. یعنی اون همیونو که برده بود باباش صد تومن از این اسب سواره می خواسته. بابای این پسر هم بابای اسب سوارو کشته بوده. همچین حالت کنم ها. به یگانگی خدا، هم اون به خونیش رسید، هم اون به پولش.»